



خنده ها و گریه های من

چه جمعه‌ی خوبی است!
مادر بزرگ و پدر بزرگ، امروز مهمان ما هستند.
خاله مریم هم آمده است.

بعد از نهار، بزرگ‌ترها درباره‌ی خاطره‌هایی از گذشته گفت و گو می‌کنند.
مادر هم آلبوم عکس خانوادگی را آورده است؛ مجموعه‌ای پُر از عکس‌های قدیمی.
خاله با تعجب به تصویری از پدر بزرگ و مادر بزرگ اشاره می‌کند:
«خدای من!... پدر و مادر را ببینید!... چه قدر جوان اند!»





من می‌گویم: «و این دو دختر بچه‌ی کوچک...؟»
مادر بزرگ می‌گوید: «این خاله است و این هم
مادرت.»

به فکر فرو می‌روم و با خودم می‌گویم: من هم
زمانی بسیار کوچک بوده‌ام. آن موقع...
صدای پدر بزرگ مرا به خود می‌آورد:
«نگاه کنید!... چطور به عکس‌ها خیره شده
است!... مثل اینکه در میان عکس‌ها به دنبال
خودش می‌گردد!»
همه می‌خندیم.



من هم آلبوم عکس‌های دوران کودکی‌ام را می‌آورم.
خاله با اشتیاق به عکس‌ها نگاه می‌کند.
می‌گویم: «این، من هستم.»
می‌گوید: «خدای من!... چقدر کوچک بوده‌ای!... چه لبخند زیبایی بر لب داری!»
مادرم تصویر مرا به مادر بزرگ نشان می‌دهد و می‌گوید: «مادر، یادتان هست
زهره وقتی می‌خندید، صورت و چشم‌هایش چقدر زیبا می‌شد؟»
مادر بزرگ می‌گوید: «خنده‌های او چقدر شیرین بود!»
پدر بزرگ مرا می‌بوسد و می‌گوید: «هنوز هم خنده‌های دخترم زیباست!»
همه دوباره به عکس‌ها خیره می‌شویم.
پس از مدّت کوتاهی پدرم به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «آن وقت‌ها لبخندهایت،
آن قدر ما را به شوق می‌آورد...!»

مادر م می‌گوید: «ولی گریه‌هایت بر ای ما معنای دیگری داشت... هر وقت تو را در آغوش می‌گرفتم و نوازش می‌کردیم، آرام می‌شدی و لبخند می‌زدی. وقتی هم گریه می‌کردی، معنایش این بود که گرسنه یا تشنه‌ای؛ خسته‌ای یا از چیزی ترسیده‌ای.»

من، چقدر از شنیدن این حرف‌ها لذت می‌برم!

●

امروز یکی از بهترین روزهای عمر من است.
من درباره‌ی خودم چیزهای زیادی فهمیده‌ام.



- راستی، آن وقت‌ها اگر نمی‌توانستم گریه کنم یا بخندم، چه اتفاقی می‌افتاد؟...
- اگر پدر و مادرم از نیازهای من باخبر نمی‌شدند، چه می‌شد؟



● من می‌توانم از بزرگ‌تره‌ایم بخواهم که خاطره‌هایی را که از دوران کودکی من دارند، برایم بگویند.

● من می‌توانم نمونه‌های فراوانی را که نشان می‌دهد خداوند از نیازهایم آگاه است، ذکر کنم.

